شغالی نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از و سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

که روزی بخورند پیلان بزور
که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش سگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محراب آمد بگوش

بر و شیر درنده باش ای دغل
مبند از خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روباه باشی بوا مانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است
گر افتد چو روباه سگ از وی تهی است

بچنگ آر و با دیگران کوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خور و دست رنج کسان

بر و دست گیر ای نصیحت پذیر
نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بران بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و ره دان اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد
بر فتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاندش بدست

رزش دیدم و زرع و شاگرد و درخت
ولی هیبتش چوبی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار از هجوع
بتسبیح و تهلیل و یاد از رجوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و شیوه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود
که با ما مسافر دران سبع بود

مرا بوسه گفت بتصحیف و وه
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بآثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تار
دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی هشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم صدق تکیه گاهست و بست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش با دنائی جود

صبا بر عتی رعد بانگ و نمی
که بر برق بیشی گرفتی همی

تنک ابر میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار با تون نوز
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردانِ صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطانِ روم

که هستی او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان مجو نادر نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش پرند و غراب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگناه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم بطی
روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او
صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزل که حاتم آمد فرود
بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت
بدامن شکر داد شان خرمشت

شب آنجا بودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام
چرا پیش از این نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از بخت باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی راهم نبود
جز آن بار بر درگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بجنبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
وگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف داد
طبیعت ست اخلاق نیکو بکسب

خبر شد بروم از جوانمردی طی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو

هزار آفرین کرد بر طبع وی
ازین نغز تر با تجرای شنو

حکایت دراز بودن پادشاه یمن حاتم را با آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بود دست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم بزدی بر سرش
که سودا نرفتی از و در سرش

که چندی از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ هوسران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را چنان خورد و نش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راهی بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به پیش بلا باز آمدش
گزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش بردان شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود

انهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد آید مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی هاش بر من از میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بازاد سر بر نهاد — جوان ابر آمد خروشان نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گمش خاک بوسید و گه پا و دست

ببند اخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کارش نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوان مرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بر دانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دیدار از کرمهای وی
فرستاده را داد مهر درم
مر او را رسد گر گواهی دهند
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
که مهر است بر نام حاتم کرم
که معنی و آوازه اش همسرند

حکایت دختر حاتم و پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
فرستاد لشکر بشمشیر کین
بفرمود کشتن بشمشیر کین
زنی گفت من دختر حاتم
کرم کن بجای من ای محترم
بفرمان پیغمبر پاک رای
در آن وقعه باقی نهادند تیغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
مروت نه بینم رهائی ز بند
همی گفت گریان بر خوان طی
بخشش القوم دیگر عطا
نگردند منشور ایمان قبول
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
که ناپاک بودند و ناپاک دین
بجوشند از آن نامور حاتم
که مولای من بود از اهل کرم
گشادند زنجیرش از دست و پای
که رانند سیلاب خون بیدریغ
مرا نیز با جمله گردن بزن
تنها و یارانم اندر کمند
بسمع رسول آمد آواز وی
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زبیگانه حاتم تک پیرمرد
طلب کرد درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران کسی نامبردی مگر

ق

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت شناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فرق وی / بزرگی کس اندر جهان نام طی

شنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سودا شش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو مانده طاقت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نام جوی / شبی بر گذر بر بچوگان و گوی

شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد بالا و تسلیم دید / که بر پشته ماجرای شنید

ملک شرکین در خشم شد بنگریست
که سودای این سن از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خسرو دل

بخندید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم و سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای بی‌خرد بی‌هوش
عجب رستی از قتل گفت خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

یکی فرو ماند و شب مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست رخساره شوی
خدای از آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بر درویش افطار کن

بخلق و فریب گریبان کشید
بمنزل در آورد و نوخوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از گریه‌اش قطره چندی چکید
بسحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش از و بیدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو اینکار سخت

که بر گردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکاره آشفته روز

تو گوئی نظر بودی و دست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر تو سر خاک مردان زنی — بروی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند — همانا که بین تو نابینا دلند

چو بر گشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد — سرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان بآز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی — زخدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بدرج و دلک و حمام — که یکروزت افتد همای جرام

چو هر گوشه بر ناز و فگنی — امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد جو بیاید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه بر سند هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آید بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مثال نجان طالب هر کسند
برند از برای دلی بارها

که باشد که دستی بر دی رسد
خورند از برای گلی خارها

حکایت هدهد و مرغ

ز تاج ملک زاده در مسلخ
پدر گفتش که در شب تیره رنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر
در او باش با کان شوید هار رنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی
کسی را که با دوستی سر خوش
بدرد و گل جامه از دست خار
غم خسیله خود در بنوی کسی
گرت خاکیان شوریده سر
تو هر گز مبین شان بچشم پسند
کسی را که نزد یک ظلمت بد اوست
در معرفت بر کسانیست باز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان
بوسی گرت عقل و تدبیر هست
که روزی فرح یابد از شهر بند
مسوزان درخت گل اندر خریف

شبی لعلی فتاد در سنگلاخ
چه دانی که گوهر گدامست و سنگ
که لعل از میانش نباشد بدر
همان جای تاریک و لعل اندر و سنگ
که افتی بسر وقت صاحبدلی
مبادا که چون یار دشمن کشت
که چون در دل افتاده خندد چو نای
مراعات صد کن برای یکی
حقیر و فقیر اند اندر نظر
که ایشان پسندیده حق بسند
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
که در راست بر گوی ایشان فراز
که آیند در حلقه دامن کشان
ملک را نوا در نوا خانه دست
بلندیت بخشد چو گردد بلند
که در نوبهارت نماید طرب

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی رشته خرج کردن نداشت
زرش نو دو یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند سر دیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد از آن بقایی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود و ناپاک رو
کلاهش بباز آرد و میزر گرو

نهاده پدر خنگ در ناي خویش
پسر چنگ و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر با بدادان بخندید و گفت

ز بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه خنگ و چه زر

ز زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

ز زر اندر لحد مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی پایمال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خیار و نگه خورند از تو سیر
که از هم نچه کز فتی بر زیر

بخیل تونگر بدینار و سیم
طلسمست بالای گنجی مقیم

از آن سالها بند زرش
که از دست طالع چنین بر سرش

بسنگ اجل نامش بشکنند
باسودگی گنج قسمت کنند

پس از مردن و گرد گردان چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
دفعست ازین روی بر تافتن
بکار آید گر شوی کاربند
گزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
بحری مے گرفت آسمان بهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دیدند آشوب درویش پیر
دلش بر جوان مرد مسکین بسوخت
برآورد زاری که سلطان برو
بهم بر همے سود دست دریغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش
پیاده بسر تا در بارگاه
جوان از میان رفت و بردند پیر
بهوش آمد و هیبت نمود
چو نیکست خوی من و راستے
برآورد پیر دلاور زبان
بقول دروغیکه سلطان برد
ملک زین حکایت چنان برگرفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان

تمنای پیری برآورده بود
فرستاد سلطان بکشتن بهش
نگاه توسن ترکان و جوش عوام
جوان آمد بدست خلایق اسیر
که باری دل آزرده بودش بدست
جهان بر دو خوی پسندیده برد
شنیدند ترکان آهخته تیغ
تبانچه زنان بر سر و روی و دوش
دویدند و بر تخت دیدند شاه
بگردن بر تخت سلطان اسیر
که مرگ منت خواستن بر چه بود
بدین سردم آخر چرا خواستے
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
که چیزش نبخشید و چیزی نگفت
همی رفت و بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی دو دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهد
که روز فرومانده گی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصای ندیدی که عوجی گشت

حدیث درست آخر از مصطفی است
که بخشایش خیر دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشور گشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جز بخاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
همه صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می نداند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی در صحرای محشر بخواب
که در کرم شب بیشود

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دخان از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه
بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد

بزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکدی بخفت

درین وقت نومیدی آمد ترا
گناهم ز داد آورد خواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کز و دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این آرزو
بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش
در خیست هر دو کرم بار دار
حطب را اگر تیشه بر بی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر

مقیم اندر و هر سفر نقش
ورز و بگذری هیزم کوهسار
درخت برومند را کی زنند
که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بخشیم در باب احسان بسی
ولیکن نشرطست با هر کسی
بجور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه نیست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
براند از بخیگه خار آورد
درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کمتران سر ندارد گران
ببخشای بر هر کی ظالمیست
که رحمت بر دد جور بر عالمیست
جهان بسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی
ببازوی خود کار دزدان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست داد

گفتار در معنی احسان بکسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مگر
که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بر کار خویش
گرفتند یکروز زن آب نیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد
بران بخیر و زن بسی طیره کرد

زن بیچاره بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین کمش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بدافزون کند

چو اندر خری بی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش دهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گر آسان رهد

اگر سگ دمی نماید عسس / نیارد دبش خفتن از دزد کس

نی نیزه و حلقه کارزار / بقیمت ترازو نیشکر صد هزار

تو هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنای که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زود هراس

گفتار اندر تلبیس ابلیس و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو گران تو شد زین بیفکن زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل / بچشمه شاید گرفتن بیل

به بندی بسر وجله گر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

نگوئی شاید این مار گشتن بچوب
قلمزن که بد کرد باز بر دست
نگیرد که قانون بدی بهند
نگو ملک را این مدبر نیست
سعدی آورد قول سعدی بجای

چو سر زبر شنگ تو دارد بکوب
قلم بهتر او را بشمشیر دست
ترا میبرد تا بآتش دهد
مدبر مخوانش که مدبر نیست
که توفیر ملک است و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان عشق
گدایانی از پادشاهی بفوق
دمادم شراب الم در کشند
بلای خمار است و عیش مدام
تلخست صبر که بر یاد اوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند
سلاطین عزت گدایان عشق
ملامت کشانند مستان یار
بسر وقت شان خلق گمراه بند
چو بیت المقدس برون بر شتاب
چو پروانه آتش بخود در زنند
دلارام در بر دلارام جوی
نگویم که بر آب قادر نیند

اگر ریش بندد وگر مرهمش
نه امید بهبودش اندر گداز
وگر تلخ بینی دم در کشند
سلحدار خاست تا بلاخ گل
که تلخی شکر باشد از دست دوست
شکارش نخواهد خلاص از کمند
منازل شناسان گم کرده پی
شکر بر دشتر است باز
که چون آب حیوان ظلمت در اند
رها کرده دیوار بیرون خراب
چون کرم پیله بخود در تنند
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی نی ز اب و گل
بصد فتنه چنان سر نهی قدم
چو در چشم شاهد نیابد زرت
وگر نیست در تیا ید نفس
تو گوئی بچشم اندرش مسکنست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
عجب داری از سالکان طریق
بسودای جانان ز جان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته
نشاید بدارو دوا کردشان
الست از ازل همچنان گوش
گر از خود همی عمل دار عزلت نشین
بیک نعره کوی خبر کنند
چو باد اندر نهان چالاک پوی
سحرها بگریند چندانکه آب

رباید همی صبر و آرام دل
بجواب آمد رش پای بند خیال
که بینی همان با وجودش عدم
ز رو خاک یکسان نماید برت
که با او نماند دگر جای کس
وگر چشم بر هم نهی در دست
نه قوت که یکدم شکیبا شوی
ورت تیغ بر سر نهند سری
چنین فتنه انگیز و فریاد خواست
که باشند در بحر معنی غریق
بذکر حبیب از جهان مشتغل
چنان مست ساقی که می ریخته
که کس مطلع نیست بر دردشان
بفریاد قالوا بلی در خروش
قدم های خاکی دم آتشین
بیک ناله ملکی هم بر کنند
چو مشک اندر خاموش و تسبیح گوی
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

دمش کشته از بس که شب آنده اند
شب و روز در تجربه سودا و سوز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
نداوند صاحبدلان دل بپوشت
می صرف وحدت کسی نوش کرد

سحر که خروشان کدا باز دوند
ندانند از آشفتگی شب ز روز
که با حسن صورت ندارند کار
دگر بی دل و بی غیر و گوشت
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده
همی رفت و می‌بخت سودای خام
ز میدانش خالی نبودی چو میل
دلش خون شد و راز در دل بماند
شبانان خبر یافتندش ز درد
دمی رفت و بادآمدش وی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای
دگر رفت صبر و قرارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجوش
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست
من اینک دم و دستی میزنم
ز من صبر بی او توقع مدار

نظر داشت با پادشازاده
خیالش فرو برد دندان بکام
همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
ولی پایش از گریه در گل بماند
دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
که بازی نگفتیمت ای رهنمای
شکیبائی از روی یارش نبود
براندندی و باز گشتی بزور
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
نه شرط است نالیدن از دست دوست
گر او دوست دارد و گر دشمنم
که با او همه امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

گمو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان فتاده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خورم زخم چوگان او
بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر برد تیغ
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی
نیازارد از وی بجز آندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تا هست بر تارکم تاج سر

مکن با من ای شکیبا عتاب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
بزم نه دیدار یوسف امید

رکابش بوسید و زی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفت ای عنان بر پیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد تو ام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره و سنت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد زان خشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در سخن دور گذر
که نه خشک ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

زدلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران پاک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت — مرا خود بیکبار از من بسوخت
اگر باری از خویشتن دم زدن — که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر دانشده یاد — که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش بخورد و بخفت — پسر را بملامت بگردند و گفت
از آنجا که یارم کشش خویش خواند — دگر باکسم آشنائی نماند
بخفتم که تا حق خیالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که راه از خلایق بتافت — که گم کرده خویش را یافت
پراگندگانند زیر فلک — که هم دو توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دزد مردم رمند
قوی بازو و هند کوتاه دست — خرد مند شیدا و هشیار مست
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز — گه آشفته در کنج توحیدشان جای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس — زقول نصیحت گرا گنده گوش
نه سودای خودشان پروای کس — سمند چه داند عذاب الحریق
پریشیده عقل و پراگنده هوش — بیابان نوردان بی قافله
بدریا نخواهد شدن بط غریق — که ایشان پسندیده حق بسند
تهیدست مردان پر حوصله
ندارند چشم از خلایق پسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
برازیسوه و سایه در چون رزاند
بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مردم همین استخوانند و پوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی
چو غائب بخود در نه بندند پای
حریفان خلوت سرای الست
به تیغ از غرض بر نگیرند جنگ

مذنبان و عاصیان پوشیده دلق
چون ماسه کار دار رزق رزاند
نه مانند دریا بر آورده کف
نه هر صورتی جان معنی در وست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست
چو خر مهره بازار از و پر شدی
که محکم رود پای چوبین بجای
بیک جرعه تا نفخه صور مست
که پرهیز عشق آلینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
تعالی الله از حسن نایاب
همی رفتی و دیدها در پیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
گرت بار دیگر به بینم به تیغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی

که گفتی بجای سمرقند داشت
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
که پنداری از رحمت آب و تاب
دل دوستان کرده جان بر خیش
نگه کرد باری به تندی و گفت
ندانی که من مرغ دست نیم
چو دشمن بدم سر ببرم دریغ
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی

خوشتن صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بعاطا ندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست
که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز
بهر بیدادگو آب رویم بریز

مرا توبه فرمای ای خود پرست
ترا توبه زین گفتن اولیست

بخشای بر من که هر چه او کند
وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت ز خیمه نپلوئی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است بعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی را بسر رفت و جان می‌سپرد
خشک لبیخی که در آب مرد

بدو گفت ناباقی کای محب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرین در سر کنم

فتادند در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود نارکش
چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید
که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات وزندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
که پیری بدریوزه میشد براه
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
بپرسید این خانه کیست پس
بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست
نگه کرد قندیل و محراب دید
که حیفست ازینجا فراز شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
هم آنجا کنم دست خواهش دراز
شنیدم که سالی مجاور شدست
شبی پای عمرش فرو شد بگل
سحر بر دشخصی چراغش بسر
همیگفت غلغل کنان از فرح
طلبگار باید صبور و عمول
چه زرها بخاک سیه در کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش
ولی گر بجوئی ندارد نظیر

فقیران منعم گدایان شاه
در مسجدی دید و آواز داد
که چیزی دهندت بشوخی مایست
که بخشایشش نیست بر حال کس
خداوند خانه خداوند ماست
بسوز از جگر نعره بر کشید
دریغست محروم ازین در شدن
چرا از در حق روم زیر و زبر
که دانم نگردم تهیدست باز
چو فریادخواهان برآورد دست
طپیدن گرفت از صعیفش دل
رمق دید ازو چون چراغ سحر
ومن دق باب الکریم الفتح
که نشنیده ام کیمیاگر بلول
که باشد که روزی مسی زر کند
نخواهی خریدن بناز و دست
دگر غمگسارت بجنگ آیدت
بآبی دگر آتشش باز کش
باندک دل آزار کش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش او | که بیجا صلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بجز آری بر دیا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن وی نشست در | به بیجا صلی سعی چندین مبر
بدینجا به بر اشک یاقوت فام | بحسرت بارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان نشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردید مے | ازین ره که راه دگر دید مے
چو خواهنده محروم گشت از در | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که رحم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین تو و سر بر زمین فدای | که گفتند در گوش جانش بدای
قبولست گرچه نیرزیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

بیان حالت مجنون بصورت اول و اصل نص گفتند

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر کز شهر | که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر نگذرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و تبرس از زیان | که بی بهره باشد فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروس جوان
که میسند چندین که با این پسر
کسانیکه با من درین منزلند
زن و مرد باهم چنان دوستند
ندیدم درین مدت از شوی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
جوابی چه پیرانه این گفت خوش
درین نیست دوری از کسی تا گفتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
ضعیفه بفرمان حق بنده وار

پسر پیری و داماد نامهربان
بتلخی رود روزگارم بسر
نبینم که چون من پریشان دلند
که گوئی دو مغز و یکی پوستند
که باری نخندید در روی من
سخندان بود مرد دیرینه سال
که گر خوبرویست بارش بکش
که دیگر نشاید چنو یافتن
بحرف و حروف قلم در کشد
که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت
ترا بنده از من بافتد بسی

که میگفت و فرمانش میفروخت
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پرخیره در مرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
نمی خواستم تندرستی خویش

که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر
که خوش بود چندی سرم با طبیب
که دیگر نشاید طبیبم به پیش